

# رازهای سیاه، بازوان متبرک و چشمان میشی‌اش

برای سالم‌رگ غلامرضا تختی که هیچ حرفی برای گفتن نیست جز خط زدن نامش از خیابانی در تهران



ابراهیم افشار

Ebrahim Afshar

1

حالا که نامت را از خیابان‌ها حذف می‌کنند خودت نیستی که لبخند بزنی. آن لبخندهای سنگی که روی گونه‌هاات یک چال درست

می‌کرد و مردانه‌ترت می‌نمود. مطمئنم اگر خودت هم زنده بودی زودتر از اینها اسمت را خط می‌زدی. این همه خیابان و کوچه و میدان و میدانچه و استادبوم و سالن و ساندویچی و سمساری به اسم تختی مطمئنم توی ذوق‌ات می‌خورد. از شرم می‌مردی شاید. مثلاً به بلدیه‌چی‌ها می‌گفتی که «نگاه کن یک خیابان به اسم آسیدحسن رزاز نیست. نگاه کن یکدانه میدونچه به اسم احمد وفادار و آقا بلور نیست. نگاه کن هیچ چیز به اسم هیچ‌کس نیست اما هر جا را که نگاه می‌کنم اسم من است. من چه کار کردم برای این مملکت؟ برای این مردم؟ جز مرگی رازآلود که نیم قرن سرتان را گرم کرد چه گذاشتم برای این مردم؟ برای شهلا. برای بابک. برای تاریخ این سرزمین. جز یک راز سر به مهر که هنوز

بعد از نیم قرن سرش دعوا دارید.

یک دسته‌تان می‌گویید من

شهید شده‌ام. یک دسته‌تان

از انتحارم می‌گویید.

خسته نشدید از دست

من؟ من یکی از

دست‌تان بسیار خسته‌ام. باز ۱۷ دی را می‌روید جمع می‌شوید توی ابن بابویه. باز آب پرتقال و کیک و دسته گل و سخنرانی مقامات. باز هیچی به هیچی. اخلاق عمومی جامعه‌تان هم که سر به فلک زده ماشالله. هرچه ریخته‌ام، از روی زمین جمع کرده‌اید. همه شده‌اند پهلوان. همه در فکر بینواییان و پوریای ولی و فلان و بهمکان. این همه هم فیلم از زندگی‌ام ساختید. هرچه ناب‌ترم را رو کردید که من فاقد مردانگی بودم. من ضد زن بودم. من فلان و بهمکان. هرچه کردید خوب کردید اما دیگر بس است. من خودم الان در جامعه شما اگر حق زیست داشتم یا رگم را زده بودم یا گوشه زندون بودم یا از مملکت رفته بودم و یا دق کرده بودم و نهایتش اینکه اگر به افیون پناه نمی‌بردم. گوشه‌ای از این دنیا در افق گم شده بودم. افتاده بود کنار شهلاش. دیگر چقدر شر و ور می‌خواهید بگویید. دیگر چهل سال است که اسمم را بلغور کردید و شهیدی از من ساختید که هرگز شایسته‌اش نبودم. دوباره همان باد کردن‌ها. همان خاطرات تصنعی. دوباره همان فرمایشات کاریکاتوریزه و اغزجره. دوباره ساختن فیلم تختی. دوباره نامردی در حش. در تحریفش. ببین حتی خانجون‌تان هم شبیه

خانجون من نیست. او که عزیزترین کسم بود. آقا اگر ممکن است بی‌خیال ما بشوید. فکر کنید که تختی نیز یلی بود از اهالی زابلستان و کنار سیلوش و رستم تمام کرده است.» آری او تمام کرده و به تاریخ پیوسته است. نه مقتضیات ورزش‌های مدرن باعث این می‌شود که تختی دیگری در عرصه ورزش تولید شود و نه در سطح جامعه و احزاب سیاسی، مردی با مختصات او شکل می‌گیرد. زمانه او تمام شده است. هر عصری قهرمان خود را تولید می‌کند. قهرمانی که ممکن بود به زعم مردمان عصر تختی یک ضد قهرمان تلقی شوند یا تختی را در جامعه پست مدرن خود در قالب یک ضد قهرمان نجسب و جامعه گریز و قدیمی تلقی کند. عصر غلامرضا هرچه بوده تمام شده است. و به بهانه این تمام شدگی است که سعی می‌کنم در این سالگرد ماتم‌زده او تمام آدم‌هایی که با تختی ارتباط داشتند را در چند سطر معرفی کنم:

2

اگر خانجون عزیزترین کس‌اش بود. خواهرانش خدیجه و نرگس هم برایش فوق‌العاده عزیز بودند. نگاه نکن در فیلم تختی آقای ملک‌ان این همه مادرش را زشت گریم کرده‌اند. او پیرمادری نورانی و دلنشین بود که همه‌کس تختی بود. من در اواخر دهه ۵۰ خواهرش نرگس‌خانم را دیدم و باهاش مصاحبه کردم. خب بخشی از رازهای داداش هم پیش او بود اما آنها آنقدر بی‌طرفی نداشتند که کینه شهلا را فراموش کنند. در فیلم تختی برادر غلامرضا هم بسیار نقش منفی داشت اما این همه کینه نسبت به او از کجا می‌آمد؟ اگر می‌خواهی تختی را بشناسی نه به خانواده‌اش پناه ببر و نه از رفقاییش سوآلی بپرس. بگذار تاریخ خود دویست سال بعد از رازهای سر به مهر او رونمایی کند. اگر خدمت رفقا و هم‌دوره‌های غلامرضا بروی یاد عباس‌آقا زندگی می‌افتی که هر وقت هر کسی را می‌دید سعی می‌کرد در رد غلامرضا قصه‌ای بگوید. لابد او و الباقی هم‌تیمی‌هایش با وجود آن همه دلآوری که الحق داشتند نتوانسته بودند به اندازه تختی جایگاهی این همه مرموز و خوش‌قواره در دل مردم و تاریخ وطن‌شان پیدا

کنند و در عوض، این هم حق نبود که افسانه تختی این همه اغزجره و فربه شود و آنها به ویژه بعد از انقلاب از رونق مجلس‌شان کاسته شود. حتی این دور افتادگی را در دیالوگ‌های خصوصی امامعلی هم می‌شد به چشم دید. خب یک عده از هم‌تیمی‌ها هم بودند که سوراخ دعا را پیدا کرده بودند و هر سال در سالگرد تختی در بلغور خاطرات تکراری‌شان غلامرضا را تا حد یک افسانه تباه شده و غیر قابل تکرار بالا می‌بردند. چیزی در حد قدیسان اما داستان این بود که او با تمام خوبی‌هایش مثل همه موجودات روی زمین - ضعف‌هایی هم داشت. بدیهی هم بود. چرا هیچ‌کس دوست نداشت افسانه‌کشی و اسطوره‌شکنی کند. چرا جو حاکم بر جامعه شایعه‌پسند ایرانی نیم قرن تمام با این پرسش درگیر شد که او بالاخره خودکشی کرده یا کشته شده است؟ آیا همچنان که مصاحبه برخی مجلات روشنفکری دالی دهه ۷۰ با افسری که در روز مرگ صمد بهرنگی همراهش بود نشان از تابوشکنی مرگ صمد داشت حکم مطلق دادن به خودکشی تختی در فیلم اخیر جهان پهلوان تختی نیز نشانی دیگر از افسانه‌شکنی درباره تختی دارد تا آرام آرام تابوهای دهه چهل شکسته شده و با وجهی از زندگی زمینی‌شان مواجه شویم؟

3

نماز خواندن تختی چرا زیبا بود؟ چرا در دل همه می‌نشست؟ برای شناختن پیچیدگی‌های روح تختی باید به المپیک ۱۹۶۴ رجوع کنی. آن روزها که اولین سفر رسمی محمدرضا پهلوی به شرق دور، از همین ژاپن آغاز شده بود که میزبان المپیک توکیو نیز بود. این تازه بعد از جدایی او از ثریا بود و نشان می‌داد که او در این سفر بدون زن، با دوستان نزدیک و علاقه‌مند به ورزش خود، به توکیو رفته تا با سازماندهی، هوش، فراست، قابلیت اجرایی و کارکرد منظم چشم‌بادامی‌ها در یک پروژه بزرگ ورزشی آشنا شود. آن روزها به دلیل نبود پرواز مستقیم تهران - توکیو، خبرنگارها موظف بودند با قطار به آبادان بروند و از آنجا با پرواز «ایرفرانس» یک شب را در بانکوک، شب بعدی را در مانیل بمانند و در شب سوم تازه به توکیو برسند. مقدمات پذیرایی و اسکان ژاپنی‌ها برای المپیست‌ها البته پر بدک نبود اما جا دادن همه ورزشکاران شرکت‌کننده در پنج هتل عظیم‌الجثه و شیک مرکز شهر، باعث شده بود که بعضی میهمان‌ها اظهار ناراحتی بکنند و این اعتراض‌ها باعث شد که مدیریت کلان المپیک توکیو که فرصت نکرده بود مثل الباقی میزبانان المپیک‌های قبلی در اروپا، اردوگاه ورزشی عظیم و متمرکز بسازد، اسکان همه قهرمانان شرکت‌کننده را در هتل‌های مرکز شهر - معروف به کینز استریت در خیابان بزرگ توکیو - سازمان داده و زنان قهرمان را در پرنس‌هتل جا بدهند. خیابان کینز همان خیابان بن و بکوب معروف چشم‌بادومی‌ها بود که زندگی شبانه و شب‌بیداری در آن معروف بود و در دل این خیابان بود که کاروان مردان ایرانی در هتل زیبای «دایی چی» اسکان داده شده بود. هتلی

اوپن در دل تورسیست‌ها و خوشگذران‌ها که بیش از همه دل آقا بلور را برای ورزشکاران ندید بدیدش مشوش می‌کرد که نکند دست از پا خطا کنند و تیم در نتیجه‌گیری ناکام بماند؟ هتلی رها در دل گنهکاران و شب‌بیداران که ورزشکاران مستقر در آن می‌توانستند بدون هیچ بگیر و ببندی راحت در وسط شهر به هر جا که طالبند بروند و مخ هر پری‌رخی را بزنند. خیابان کینز، پر بود از زنان خیابانی و سیاه‌مست‌ها و شوریدگان اهل کیف و آقا بلور از اینکه هتل شاگردانش در دل عشرتکده شهر است شاکی بود. طفلی شب‌ها عین پاسبون‌ها در سرسرای هتل کشیک می‌داد تا گوش‌شکسته‌هایش دست از پا خطا نکنند اما در میان تمام شاگردان او تنها کسی که از خطا گریزان بود و فقط در اتاقش می‌پلکید آفاتختی بود. سر ساعت ۷ بعد از ظهر از غذاخوری اردو بیرون می‌آمد، ابتدا در برابر بلوری‌اش لیخنندی کودکانه و تعظیم کوچکی ارائه می‌کرد و همچون طفلان سر به زیر که از شلتاق کردن و بازی منع شده‌اند مستقیم به اتاق ۸۸۳ می‌رفت که در آن با عباس‌آقا زندگی هم‌منزل بود. آقا بلور هر وقت که این شاگرد وفادار و گناه‌گریز خود را می‌دید قند در دلش آب می‌شد و به خبرنگار کیهان ورزشی در توکیو می‌گفت: «چون من نیگاش کن. پهلوان یعنی این. ببین یه پارچه آقاس. روی خیابون‌رو ندیده اما هم‌تیمی‌هاش دائم ولواند توی پیاده‌روهای خیابون کینز.» غلامرضا با وجود آنکه قهرمان المپیک و جهان بود هیچ‌وقت مقررات بلور را نمی‌شکست و در خیابان آفتابی نمی‌شد. صبح وزن‌کشی می‌کرد و بعد سرش را با تمریناتش گرم می‌کرد و ساعت هفت شب توی اتاقش نشسته بود. عین بچه محصلی که از باباش حساب ببرد و سرش بالای درس و مشق‌اش باشد. برای همین دست و دل پاک‌اش بود که می‌گفتند این آدمیزاد دل ندارد و زن را نمی‌شناسد و از مردانگی به دور است. در همین المپیک توکیو بود که تختی برای اینکه مزاحمتی هم برای هم‌تیمی‌های بی‌نمازش به وجود نیارود به عمو اکبر (حیدری) سپرده بود که «عمو حیدر وقتی صبح برای نماز بلند می‌شی، شست پای اون‌هایی را که نماز می‌خون‌رو بکش تا آروم از خواب پاشن و سر و صدا راه ندازن که بقیه بچه‌ها به خاطر نماز ما بدخواب بشن.»

آن روزها یکی از کشتی‌گیران تیم که اهل نماز نبود به عمو اکبر گفته بود شما واسه چی نماز می‌خونید؟ اکبر گفته بود هیچی داش، ما با نماز-مسون از خدا کمک می‌طلبیم و از لحاظ روحی شارژ می‌شیم بلکه در مسابقات هم بهتر ظاهر شیم. یارو گفته بود پس اگه ربطی به کشتی‌ها داره، بی‌رحمت منم صدام کنین تا مثل شما نماز بخونم.

وقتی کشتی‌ها تمام شده بود و بچه‌ها به هتل دایی‌چی برگشته و خوابیده بودند صبح که برای نماز بلند می‌شوند، باز عمو اکبر طبق معمول شست پای نمازخون‌ها را کشیده بود اما یارو که تازه نمازخون شده بود گفته بود مگه مسابقات تموم نشده؟ پس دیگه چرا دوباره نماز می‌خونین؟! غلام با شنیدن این حرف، آنقدر ریسه رفته بود که شکم‌اش را

اگر خانجون عزیزترین کس‌اش بود. خواهرانش خدیجه و نرگس هم برایش فوق‌العاده عزیز بودند. نگاه نکن در فیلم تختی آقای ملک‌ان این همه مادرش را زشت گریم کرده‌اند. او پیرمادری نورانی و دلنشین بود که همه‌کس تختی بود. من در اواخر دهه ۵۰ خواهرش نرگس‌خانم را دیدم و باهاش مصاحبه کردم. خب بخشی از رازهای داداش هم پیش او بود اما آنها آنقدر بی‌طرفی نداشتند که کینه شهلا را فراموش کنند.

